

طوفان دریا



ادبیات جهان - ۱۱۷
شاهکارهای رمان کوتاه - ۲

سرشناسه: کنراد، جوزف، ۱۸۵۷-۱۹۲۴ م. Conrad, Joseph
عنوان و نام پدیدآور: طوفان دریا/جوزف کنراد: ترجمه سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۳۳-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه بخش دوم "Typhoon and other tales" می‌باشد.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ط۹۸۵۲۵/ک PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۸۶۶۰۸۲

طوفان دریا



جوزف کنراد
ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Typhoon and Other Tales

Joseph Conrad

A Signet Classic, 1963



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوزف کنراد

طوفان دریا

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۰۳۳ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 033 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان

پیشگفتار مترجم

کنراد خود در مورد این رمان کوتاه گفته است که ناخدا مکور، ناخدای کشتی، در این اثر «حاصل تجربیات بیست سال زندگی است. زندگی خود من.» حال آنکه با دقت در شخصیت مکور می‌توان به تضاد روحیه او و کنراد پی برد.

ناخدا مکور مردی ساده، بری از تخیل و کاملاً برونگراست. همین مرد ساده را، که در طول زندگی حرفه‌ای‌اش هنوز محک نخورده، در معرض مصیبتی عظیم قرار می‌دهد تا تقید او نسبت به احساس وظیفه‌شناسی و اصول شرافت را به نمایش بگذارد. چنین مرد ساده‌ای که حتی گفتگوهای طولانی مردان دیگر او را به تعجب می‌اندازد و به این فکر و می‌دارد که آنها در چه مورد حرف می‌زنند یا اساساً چه حرفی برای گفتن وجود دارد، تحت شرایط بحرانی چه واکنشی نشان خواهد داد؟

به نظر می‌رسد که طوفان برای ناخدا مکور وسیله‌ای می‌شود تا خواننده و حتی خود ناخدا از شخصیت او درک بهتری پیدا کند. متأسفانه عمه خوانندگان، در زمان خود کنراد، آثار او از رمان‌هایی پرماجرا و سرگرم‌کننده تلقی کردند، حال آنکه کنراد در این آثار، از جمله طوفان، که منتقدان فصل سوم آن را اوج نثرنویسی انگلیسی در عرصه رمان دانسته‌اند، بدون تردید

مضامین روان‌شناختی را نیز در نظر داشته است، و در مجموع، به مفاهیم کلان زندگی پرداخته است.

ناخدا مک‌ور بی‌بهره از تخیل و معاون خیالپردازش، جوکس، که چندان همدیگر را درک نمی‌کنند، در کشاکش مرگ و زندگی در این رمان، به لحاظ شخصیتی دو نقطه متقابلند، اما روشن است که راوی طرف ناخدا مک‌ور را می‌گیرد. مک‌ور ساده و بی‌پیرایه، شخصیت پاکی دارد، و با تخیل میانه‌ای ندارد. پرداختن چنین شخصیتی از جانب نویسنده‌ای تا این حد خیالپرداز کمی عجیب به نظر می‌رسد. همچنان‌که در هنگامه طوفان، وحدت و یکپارچگی مردان برای نجات دادن کشتی، کالاهایش و همین‌طور مسافران چینی، با گرایش ناخدا مک‌ور به انزوا در تضاد قرار می‌گیرد. اما آنچه از این میان سر بر می‌آورد، تبلور حس شرافت و صداقت عده‌ای مرد ساده و درگیر روزمرگی در میانه بلوا و ناآرامی‌ای است که ممکن است به بهای جان مردان عرشه تمام شود. اما آنچه در محیط پیرامون کشتی در اوج طوفان در جریان است، ماجرای منحصر به فرد که کنراد به دلیل تجربه جزئیات آن‌ها در زندگی واقعی‌اش در سالیان کار بر روی دریا، آن را بسیار قدرتمند و دراماتیک توصیف می‌کند، در حقیقت، به نوعی ماجرای درونی بدل می‌شود. بحران‌هایی در زندگی هست که اگر پیش بیایند، هرچند تلخ و ناخوشایند، به درک بهتر ما از خودمان و ظرفیت‌های نهان و خفته‌مان منجر می‌شوند؛ به نحوی که اگر چنین بحران‌هایی به وقوع نپیوندند، چه بسا درک ما از توانایی‌هایمان کامل نشود. ناخدا مک‌ور به این درک می‌رسد، و در نهایت، معاونش جوکس نیز توان خود را در وفای به عهد و حفظ شرافت خود محک می‌زند.

کنراد که در زندگی خود بر روی آب تجارب منحصر به فردی داشته که برای نوشتن منبع غنی‌ای به حساب می‌آیند، به یکباره زندگی دریا را رها می‌کند، و در خانه‌ای ویلایی در انگلستان گوشه انزوا می‌گزیند و فقط

می‌نویسد. گویا روابط کنراد با همسرش نیز چندان صمیمانه‌تر از رابطهٔ مراسلاتی ناخدا مک‌ور با همسرش نبوده است. بنابراین، این دو قطب، تنهایی و انزوا از یک سو، و زندگی جمعی و وحدت و یکپارچگی و فرماندهی ملوانانی که زندگیشان را به دست یک ناخدا سپرده‌اند، همان‌گونه که در شخصیت و روان کنراد تعارضی چشمگیر داشته‌اند، در آثار او، و به‌ویژه، در رمان کوتاه طوفان، که به همراه بعضی دیگر از رمان‌های کوتاه او چون کاکاسیاه کشتی ناریسوس، جوانی، مرز سایه و دل تاریکی و مأمور سری از بهترین و شاخص‌ترین آثار در ژانر رمان کوتاه قلمداد شده‌اند، نیز به بارزترین شکل ممکن تجلی یافته است: انزوا و حضور مسئولانه در جمع، گوشه‌نشینی نویسنده و رمان نوشتن و زندگی جمعی نویسنده با ملوان‌ها بر عرشهٔ کشتی‌های مختلف. آنچه از نظر جوکس پر حرف و هیجانزده، در شخصیت ناخدا مک‌ور مضحک به نظر می‌آید، و در اشارهٔ پایان رمان، ناظر بر این‌که حفظ کردن کشتی در چنان طوفانی، برای چنین مرد احمقی – یعنی ناخدا مک‌ور – بد نبوده، نمود یافته است، همین تعارض انزوا و زندگی جمعی است.

ماجراهای هولناک دریا برای ناخدا مک‌ور به ماجرای درونی بدل می‌شود. به همین دلیل، به توصیه‌های کتاب راهنما یا حرف‌های فلان ناخدا که می‌گویند باید طوفان را دور زد، توجه نمی‌کند و تصمیم می‌گیرد یکراست به دل طوفان برود. رد شدن از دوزخ برای رسیدن به ساحل آرامش، هم در دنیای بیرون، و هم در عالم درون. بنابراین، جملهٔ آخر رمان در مورد ناخدا، با آن‌که به نظر از استهزا خالی نیست، عالی‌ترین تفسیر از کار بزرگی است که ناخدا مک‌ور به‌تنهایی برای انجام دادنش تصمیم می‌گیرد.

توصیفی که کنراد از طوفان در دریا ارائه می‌دهد، به واسطهٔ نثر استواری که دارد، بسیار جاندار است. دست‌کم، به نظر نگارنده، نظر هنری جیمز که گفته بود کنراد بهترین تصویر دریا را در عرصهٔ رمان به ما ارائه داده، تعریف

دقیقی است؛ چون کنراد این کار را بسیار قدرتمندتر از نویسنده‌ای چون هرمان ملویل انجام داده است. نثر او حتی در توصیف لحظات اوج طوفان خردکننده، برعکس رمان‌های بازاری و حادثه‌ای، درونگراست. انبوهی از صفات و قیدها و افعال که کنراد به دور از هرگونه تصنع و به شکلی کاملاً طبیعی در وصف طوفان به کار می‌گیرد، تأمل‌برانگیز است و حتی در لحظاتی که توصیف راوی به نظر به طور کامل از جهان بیرونی است، لحظه به لحظه بیش‌تر و بیش‌تر خواننده را به درون سوق می‌دهند.

دنیای جوزف کنراد همواره همین‌گونه است، طوفان و بلوای بیرونی‌ای که انعکاس‌دهنده طوفانی درونی است، حتی در وجود و شخصیت مردی به ظاهر ساده و مضحک چون ناخدا مک‌ور.

سهیل سمی
تیرماه ۱۳۹۱

فصل اول

شکل و شمایل مک‌ور،^۱ ناخدای کشتی نان-شان،^۲ آینه تمام‌نمای ذهنش بود: در ظاهرش هیچ خصلت بارزی که گویای قاطعیت یا حماقت باشد وجود نداشت؛ اساساً هیچ ویژگی بارزی نداشت؛ کاملاً معمولی، بی‌خیال و خونسرد بود.

تنها خصلتی که می‌شد گفت ظاهرش گاهی به طرف مقابلش القا می‌کرد، کمرویی‌اش بود؛ در ساحل، در دفاتر تجاری می‌نشست، با صورتی آفتاب سوخته و لبخندی محو، و به کف زمین چشم می‌دوخت. وقتی سر بالا می‌کرد، مشخص می‌شد که چشمانی آبی و نگاهی نافذ و صریح دارد. موهایی بلوند و بسیار ظریف داشت که از این شقیقه تا آن شقیقه، گنبد تاس فرق سرش را به شکل ابریشمی کرک‌مانند دوره کرده بود. بالعکس، موهای صورتش،حنایی‌رنگ و فروزان، شبیه توده‌ای سیم مسی بود که تا روی خط لبش کوتاه و اصلاح شده بود؛ اما هر چقدر هم که موهای صورتش را کوتاه

1. MacWhirr

2. Nan-Shan

می‌کرد، وقتی سرش را حرکت می‌داد، پرتوهایی شبیه نور شعله‌آتش بر گونه‌هایش می‌درخشید. قدش از حد معمول کوتاه‌تر بود، با شانه‌هایی بیش و کم گرد، و عضلاتش چنان قرص و محکم بودند که همیشه به نظر می‌رسید لباس‌هایش در قسمت بازوها و پاها یک هوا تنگند. مثل کسی که انگار متوجه تفاوت‌های عرض‌های مختلف جغرافیایی و سرما و گرما نبود، همیشه کلاه لگنی قهوه‌ای‌رنگ، و کت و شلواری با سایه قهوه‌ای و چکمه‌هایی زمخت و سیاه می‌پوشید. این لباس‌های مخصوص که همیشه در بندرگاه می‌پوشید، به آن پیکر پهن حالتی برازنده و در عین حال خشک و زمخت می‌بخشید. به جلیقه‌اش زنجیر باریک و نقره‌ای ساعت آویزان می‌کرد، و بدون آن‌که چتری زیبا با کیفیتی عالی در مشت پشمالو و قدرتمندش بگیرد، هرگز از کشتی‌اش خارج نمی‌شد و پا به ساحل نمی‌گذاشت، اما عموماً آن چتر را باز نمی‌کرد. جوکس جوان، معاون اول او، که فرماندهش را تا پل چوبی همراهی می‌کرد، گاهی دل به دریا می‌زد و در نهایت لطافت و ظرافت می‌گفت: «اجازه بدین، قربان» - و بعد با حالتی محترمانه چتر را می‌گرفت و میله آن را بالا می‌برد و تا‌های آن را باز می‌کرد و ظرف یک آن چتر را باز می‌کرد و آن را به ناخدا پس می‌داد؛ و این مراسم را چنان با جدیت و رسمی انجام می‌داد که آقای سولومون روت، سرمهندس کشتی، حین دود کردن سیگار برگ صبحگاهی‌اش بر روی نورگیر، سرش را برمی‌گرداند تا آن‌ها لبخندش را نبینند. «اوه! بله! چتر یغور لعنتی... ممنوآم، جوکس، ممنوآم،» ناخدا مکور این کلمات را بی‌آن‌که سر بالا کند، با نشاط و خوشحالی به زبان می‌آورد.

او که از تخیل فقط همان قدر بهره داشت که روزش را شب کند و به روزی دیگر پیوند بزند و بس، در کمال آرامش، از خودش مطمئن بود؛ و دقیقاً به همین دلیل هیچ کبر و خودخواهی‌ای نداشت. کسی که به لحاظ قدرت تخیل برتر از انسان باشد، عصبی و تحمل‌ناپذیر است و سخت می‌توان دلش را

به دست آورد؛ اما همه کشتی‌هایی که ناخدا مک‌ور فرماندهیشان کرده بود، مأوای شناور آرامش و هماهنگی بودند. به پرواز درآوردن توسن خیال برای او همان قدر سخت و دشوار بود که سوار کردن قطعات یک کرومتر با چکشی بزرگ و یک ارّه زنجیری بزرگ برای یک ساعت‌ساز. اما زندگی‌های غیرجذاب و یکنواخت مردانی که تا این حد درگیر واقعیت‌های زندگی لخت و عور و عاری از خیالشان شده‌اند نیز یک بُعد رازآلود و معماوار دارد. مثلاً، در مورد ناخدا مک‌ور به هیچ وجه نمی‌شد درک کرد که زیر پهنه آسمان چه چیز باعث شده بود پسر بقالی خرده‌فروش در بلفاست از خشکی به دریا رو بیاورد. اما او در پانزده سالگی دقیقاً همین کار را کرده بود. خوب که به مسئله فکر می‌کردید، تصور دستی عظیم و قوی و نامرئی به ذهن متبادر می‌شد که ناگهان در دل زمین به درون لانه مورچه‌ها فرو رفته باشد، دستی که به شانه‌ها چنگ می‌انداخت، سرها را به هم می‌کوبید و صورت موجودات ناآگاه جمعیت را به سوی اهداف درک‌نشدنی و جهاتی پیش‌بینی‌نشده برمی‌گرداند. پدرش هرگز او را به خاطر حماقت غیرمسئولانه‌اش نبخشید. بعدها مدام می‌گفت: «می‌تونیم بدون اون سر کنیم، اما مسئله کسب و کار مطرحه. و اونم تک‌پسره!» مادرش بعد از ناپدید شدن او خیلی اشک می‌ریخت. و هرگز به ذهن پدرش نرسیده بود که پیغامی باقی بگذارد، و به این ترتیب، مثل مرده‌ها برایش سوگواری شد، تا در نهایت پس از هشت ماه اولین نامه‌اش از تالکاهوئانو رسید. نامه کوتاه بود، با این جمله: «در سفر رفته‌ام هوا خیلی خوب بود.» اما ظاهراً در ذهن نویسنده تنها فکر مهم این بود که ناخدا در همان روزی که نامه را نوشته بود، اسم او را به عنوان **ملوانی معمولی** وارد فهرست افراد کشتی کرده بود. در توضیح گفته بود: «چون من از عهده کار برمی‌آم.» و بعد مادرش دوباره حساسی گریه کرد، در حالی که پدرش احساساتش را با این جمله بیان کرد: «تام یه احمقه.» او مرد تنومندی بود، با

استعدادی ذاتی برای شوخی‌های موزیانه، کیفیتی که تا آخر عمرش در گفتگوهایی که با پسرش داشت کاملاً محسوس بود، کمی دلسوزانه، انگار که طرف مقابلش آدمی خنگ و کله‌پوک بود.

مک‌ور خیلی به‌ندرت به خانه می‌رفت، و در خلال گذر سالیان به والدینش نامه‌های دیگری هم نوشت و ترفیع‌های پیاپی و سفرهایش را بر پهنه وسیع کره خاکی به آن‌ها اطلاع می‌داد. در آن نامه‌های بلندبالا جملائی از این دست دیده می‌شد: «این جا گرما بیداد می‌کنه.» یا: «روز کریسمس، ساعت چهار بعدازظهر به کوه‌های یخی برخوردیم.» پیرمرد و پیرزن سرانجام با اسم کشتی‌های زیادی آشنا شدند، و نیز نام‌های ناخدایانی که فرمانده آن کشتی‌ها بودند - با اسامی صاحبان اسکاتلندی و انگلیسی کشتی‌ها - با نام دریاها، اقیانوس‌ها، تنگه‌ها و دماغه‌ها - با اسامی عجیب و غریب بنادر صادرات الوار، برنج و نخ و پنبه - با اسامی جزایر - و با اسم زن جوان پسرشان. اسمش لوسی بود. به ذهنش نرسید به این مسئله اشاره کند که آیا آن اسم از نظرش زیباست یا نه. و بعد پیرمرد و پیرزن مردند.

روز باشکوه ازدواج مک‌ور، کمی پس از آن‌که برای نخستین بار فرماندهی کشتی‌ای به او سپرده شد، فرا رسید.

همه این حوادث سال‌ها سال پیش از آن صبح در اتاق نقشه کشتی بخار نان-شان رخ داده بود، همان صبحی که درجه فشارسنج ناگهان اُفتی شدید را نشان داده بود، فشارسنجی که مک‌ور هیچ دلیلی برای شک کردن به صحت کارکردش نداشت. آن اُفت - با توجه به عالی بودن عملکرد فشارسنج، آن دوره زمانی خاص از سال، و موقعیت کشتی در نقشه - خبر از رخدادی شوم می‌داد؛ اما صورت سرخ آن مرد از هیچ تشویش و اضطرابی حکایت نداشت. نشانه‌های بدیمن برای او هیچ اهمیتی نداشتند، و او توان کشف پیام آن نشانه شوم را نداشت، تا عاقبت آن پیشگویی درست در مقابل چشمان او عینیت

یافت. با خودش گفت: «این اُفته، و هیچ اشتباهی هم در کار نیست. حتماً هوای بدی در راهه.»

نان-شان از مسیر جنوبی به سمت فو-چائو، بندر مقصد، در حرکت بود، و انبار زیرینش پُر از کالا بود، با دویست کارگر چینی که پس از چند سال در مستعمرات مختلف نواحی استوایی به روستاهای زادگاهشان در استان فو-کیئن برمی‌گشتند. صبح صاف و قشنگی بود، امواج دریای روغن‌مانند بی‌هیچ تالوئی پس و پیش می‌شدند، و لکه‌ای عجیب و سفید و مه‌آلود، مثل هاله‌ای از نور خورشید، در آسمان دیده می‌شد. عرشهٔ جلو کشتی، پُر از مردان چینی و لباس‌های تیره‌رنگ بود، صورت‌هایی زرد و موهای دُم‌اسبی و شانه‌هایی برهنه، چون هیچ بادی نمی‌وزید، و هوا داغ بود. کارگرها در گوشه و کنار لمیده بودند، حرف می‌زدند، سیگار دود می‌کردند، یا از فراز نرده به پهنهٔ آب خیره بودند؛ بعضی‌ها هم آب می‌کشیدند و روی همدیگر می‌ریختند؛ چند نفر هم روی دریچه‌ها خوابیده بودند و چند گروه شش‌نفره هم روی پاشنه‌های پایشان چمباتمه زده بودند و سینی‌های آهنی با بشقاب‌های برنج و چند فنجان کوچک چای بینشان گذاشته بودند؛ و تک‌تکشان داروندار خود را به همراه داشتند - جعبه‌ای چوبی با قفل‌های بزرگ آهنی و تکه‌های برنجی در گوشه‌ها، حاوی پس‌انداز چند سال کار و زحمت؛ چند تکه لباس رسمی مخصوص مراسم و چند تکه عود و شاید کمی تریاک و خرده‌ریزه‌هایی بی‌نام و نشان و سنتی، و چند مُشت سکهٔ نقره‌ای یک دلاری که در معادن زغال‌سنگ، قمارخانه‌ها یا با خرده‌فروشی به دست آمده بودند؛ با رنج و مشقّت از دل خاک بیرون آمده، با عرق جبین در معدن‌ها یا خطوط راه‌آهن یا جنگل‌های مرگبار جمع شده بودند، مشقّت‌هایی سخت و تحمل‌ناپذیر - ثروتی که در اوج صبوری و شکیبایی به دست آمده، و در نهایت احتیاط از آن مراقبت شده بود، و همه با شوری مهارناپذیر آن را عزیز و ارزشمند تلقی می‌کردند.

در جهت کانال فورموسا خیزابی شکل گرفت که مسافران کشتی را چندان آشفته نکرد، چون نان-شان با تِه تخت و صافش، گُوِه‌های غلتانش در تِه کشتی و تیرچه پهن و عریضش به حفظ تعادل و ثباتش در سفرهای دریایی شُهره بود. آقای جوکس در لحظات فراغت در ساحل، با صدای بلند اعلام می‌کرد که «اون دختر همون قدر که خوشگله، دختر خوبی هم هست». هرگز به ذهن ناخدا مک‌ور خطور نکرده بود که نظر مساعدش را در مورد آن دختر آن قدر بلند و به آن شیوه نامتعارف مطرح کند.

نان-شان کشتی خوبی بود، و قدیمی هم نبود. این کشتی را کم‌تر از سه سال پیش در دومبارتن ساخته بودند، به دستور شرکتی متشکل از چند تاجر در سیام - شرکت سیگ و پسر. وقتی عاقبت کار کشتی با تمام جزئیاتش به پایان رسید و آماده انجام کار مادام‌العمرش شد، آن را به آب انداختند و سازندگان با غرور به آن چشم دوختند.

یکی از شرکا گفت: «سیگ از ما خواسته که برای هدایت کشتی ناخدای قابل اعتمادی پیدا کنیم.» و نفر دوم بعد از مدتی تعمق گفت: «فکر کنم مک‌ور در حال حاضر توی ساحله.» بعد شریک ارشد شرکت بدون یک لحظه درنگ گفت: «واقعاً؟ پس فوراً بهش تلگراف بزنین. این مرد همونیه که بهش نیاز داریم.»

صبح روز بعد، مک‌ور بدون تشویش و آشفتگی در برابر آن‌ها ایستاد، او شبانه با قطار سریع‌السیر از لندن آمده و بدون برنامه‌ریزی و با خویشنداری از همسرش جدا شده بود. همسرش، دختر زوجی از طبقه عالی‌تر بود که حال به لحاظ شأن و جایگاه اجتماعی کمی اُفت کرده بود.

شریک ارشد کشتی گفت: «بهتره با هم به کشتی بریم، ناخدا.» و سه مرد نقاط قوت و برتری‌های نان-شان را از بدنه تا سینه کشتی و از ستون اضافه کشتی تا دو دکل قطور آن بررسی کردند.

ناخدا مک‌ور کارش را با درآوردن کتتش، و آویختن آن به انتهای جرثقیل بخار، که آینه تمام‌نمای آخرین پیشرفت‌های دوره خود بود، آغاز کرده بود. «عموی من در نامه دیروزش به دوستان خوب ما نسبت به شما نظر مساعدی داشته - آقای سیگ و پسر - و بدون تردید شما فرمانده کشتی باقی خواهی موند،» شریک جزء شرکت بعد از این جملات یک لحظه درنگ کرد و دوباره پی حرفش گفت: «شما می‌تونی به فرماندهی کاراترین قایق موجود با این ابعاد در ساحل چین به خودتون افتخار کنین، ناخدا.»

مک‌ور، که از نظرش دورنمای پیشامدی مهم در آینده درست مثل زیبایی چشم‌اندازی وسیع برای جهانگردی کور عاری از جذبه و کشش بود، تته‌پته کنان و با صدایی گنگ و نامفهوم گفت: «واقعاً؟ متشکرم.» و بعد در حالی که چشمانش در آن لحظه به قفل در کابین دوخته شده بود، به سمت در رفت، کاملاً قاطع و با عزم جزم، و بعد با شور و حدت صدای دنگ و دنگ دستگیره در را درآورد و با صدای آرام و پر از اشتیاقش گفت: «این روزا نمی‌شه به کارگرا اعتماد کرد. قفل جدیدیه، اصلاً کار نمی‌کنه. زود گیر می‌کنه. می‌بینین؟ می‌بینین؟»

به محض این‌که دو مرد در دفترشان تنها ماندند، برادرزاده سیگ با لحنی بیش و کم ناراحت گفت: «شما از این مرد پیش سیگ خیلی تعریف کردین. توی وجود این مرد چی می‌بینین؟»

مرد سالخورده‌تر با ترشروی گفت: «اگه منظورتونو درست فهمیده باشم، باید بگم بله، این مرد با اون ناخدای خیالی‌ای که شما در ذهنتون دارین هیچ همخونی‌ای نداره. سرکارگر نان - شان بیرونه؟ ... بیا تو، بیتس. چطور به آدمای تیت اجازه دادی یه همچی قفل ایرادداری به در کابین بندازن؟ ناخدا مستقیم چشمش افتاد به قفل. فوراً بده عوضش کن.»

قفل به موقع عوض شد، و چند روز بعد نان - شان راهی شرق شد، و مک‌ور

هم دیگر در مورد خرده‌ریزه‌های کشتی ایراد نگرفت، و حتی شنیده نشد که در مورد غرور یا قدردانی از قرار ملاقاتش یا رضایتِ خاطر از آینده‌کاری‌اش کلامی به زبان بیاورد.

او که نه پرحرف بود و نه کم‌حرف، کم‌تر با شرایطی روبرو می‌شد که در آن لب باز کند و حرف بزند. البته مسائل مربوط به وظایفش همیشه مطرح بود - جهت‌ها، دستورها و غیره و غیره؛ اما پرونده‌گذشته را در ذهنش بسته بود و آینده هم که هنوز فرا نرسیده بود، و واقعیت‌های کلی‌تر و روزمره‌کشتی هم که نیازی به نظر دادن و حرف زدن نداشت - چون واقعیت‌ها با دقتی بسیار بالا خودشان به جای خودشان حرف می‌زدند.

سیگ پیر از مردان کم‌حرف خوشش می‌آمد، مردی که در عین حال، «می‌شه مطمئن بود سعی نمی‌کنه دستورات آدم رو تغییر بده و اصلاح کنه.» مک‌ور که همه این الزامات را رعایت می‌کرد، همچنان ناخدای نان-شان باقی ماند، و تمام هم و غمّش را صرف هدایت دقیق کشتی‌اش در آب‌های چین کرد. نان-شان با پرچم بریتانیا سفرش را آغاز کرده بود، اما بعد از مدتی، شرکت آقای سیگ و پسر به این نتیجه رسید که کشتی می‌تواند بیرق سیام را بر نوک دکلش بزند.

با شنیدن خبر این تحوّل، جوکس بی‌تاب و آشفته شد، انگار کسی به او توهین کرده بود. راه می‌رفت و زیر لب غرولند می‌کرد، و با بدخلقی، سریع و کوتاه، می‌خندید. یک بار در کنار درِ موتورخانه گفت: «فکرشو بکن آدم رو بیرق کشتی تصویریه فیل مضحک از کشتی نوح رو بندازه. اگه تحملش کردم، پرتم کنین توی آب: این حالتونو به هم نمی‌زنه، آقای روت؟» سرمهندس فقط گلوبی صاف کرد و چهره‌اش حالت مردی را پیدا کرد که ارزش نشان ارزشمند را خوب می‌داند.

صبح روز بعد پرچم جدید بر سینه کشتی نان-شان برافراشته شد و جوکس

با نگاه و حالتی تلخ از روی پل کشتی به آن خیره شد. مدتی با احساساتش جنگید، و بعد گفت: «واسه مردی که باید زیر یه پرچم خدمت کنه، پرچم عجیب و غریبه، قربان.»

ناخدا مک‌ور پرسید: «مگه اون پرچم چه ایرادی داره؟ به نظر من که خوبه.» و به انتهای پُل رفت تا نگاه دقیقی به آن بیندازد. جوکس ناگهان در اوج خشم و یأس درآمد که «خوب، به نظر من که عجیبه،» و بعد از روی پل پایین پرید.

ناخدا مک‌ور از دیدن آن رفتار حیرت کرد. بعد از مدتی، آهسته قدم به اتاق نقشه گذاشت، و کتاب کدهای بین‌المللی را از روی صفحه‌ای که پرچم همه کشورهای در آن در ردیف‌های پرزرق و برق مشخص شده بود باز کرد. انگشتش را روی آن‌ها کشید، و وقتی به سیام رسید، به نشان مزرعه سرخ و آن فیل سفید چشم دوخت؛ فوق‌العاده ساده بود؛ اما برای آن‌که مطمئن شود، کتاب را برداشت و بیرون آمد تا طرح رنگی پرچم را در کتاب با بیرق واقعی بر فراز دکل سینه کشتی مقایسه کند. دفعه بعد، وقتی جوکس با خشمی مهارشده مشغول انجام وظیفه بود و ناگهان دوباره از روی پُل سر درآورد، فرماندهش به او گفت: «اون پرچم هیچی کم نداره.»

جوکس در مقابل گنجۀ عرشه زانو زد و با لکنت گفت: «واقعاً؟»
«نه. من به کتاب نگاه کردم. طول دو برابر عرض و فیل درست در وسط. فکر شو می‌کردم اونایی که تو ساحلن می‌دونن چطور پرچم محلی بدوزن. به نظر منطقیه. تو اشتباه می‌کردی، جوکس...»

جوکس با هیجان بلند شد و گفت: «خوب، قربان، من فقط می‌تونم بگم — با دستانی لرزان، بدون تمرکز و کورمال‌کورمال، پی انتهای حلقه سُرپی گشت. ناخدا مک‌ور برای تسلائی او گفت: «درسته،» و سنگینی‌اش را روی چارپایه تاشوی برزنتی‌ای که خیلی به آن علاقه داشت رها کرد. «فقط باید

مراقب باشی تا قبل از این که به این پرچم عادت کنی، یه وقت اون فیل رو وارونه بالا نکشن.»

جوکس مفتول سُربی را روی عرشه انداخت و با صدای بلند گفت: «بیا، سرمِلوان - فراموش نکن کاملاً خیسش کنی،» و بعد با اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر به فرماندهش رو کرد؛ اما ناخدا مک‌ور با آرامش خیال و راحتی، آرنج‌هایش را روی نرده پل گذاشت.

«چون به گمون من، همه اینو به حساب ناراحتی و دلخوری می‌ذارن. تو چی فکر می‌کنی؟ منظورم همون فیله، به نظرم اون فیل مثل پرچم بریتانیا نماد چیزیه و معنایی داره...»

جوکس فریاد زد: «واقعاً!» و همه سرها روی عرشه نان-شان به سمت پل کشتی برگشت. بعد جوکس آهی کشید و با لحنی که ناگهان گویای تسلیم شدنش بود، با حجب و کمرویی گفت: «منظره ناراحت‌کننده و نکبتیه.»
اواخر همان روز رازی را به سرمهندس کشتی گفت: «گوش کن، بذار آخرین خبرو راجع به پیرمرد بهت بگم.»

آقای سولومون روت (که معمولاً صدایش می‌کردند سول بلنده، سول پیر، یا پدر سول)، به خاطر آن که همیشه روی عرشه کشتی‌ها از همه خدمه بلندبالاتر بود، عادت کرده بود که همیشه کمی دولا شود، و همین به ظاهرش حالتی متکبرانه می‌داد. موهایش کم‌پُشت و حنایی‌رنگ بود و گونه‌های تخت و صافش پریده‌رنگ، درست مثل میچ‌های استخوانی و دستان کشیده و باشکوهش، انگار که سرتاسر زندگی‌اش را در سایه‌گذرانده بود.

با آن قامت بلندش به جوکس لبخند زد، و سیگارش را دود کرد و در سکوت به اطراف خیره شد، درست مثل عموی مهربانی که به داستان بچه مدرسه‌ای هیجانزده‌ای گوش می‌کرد. بعد در حالی که توجهش کاملاً به موضوع جلب شده بود، با خونسردی و بی‌اعتنایی پرسید:

«و علامت کشتی رو بالا بردی؟»

جوکس با صدایی خسته و خالی از امید، طوری که بتوان کلماتش را با وزوز خشن و مداوم اصطکاک جرثقیل‌های دستی شنید، فریاد زد: «نه.» همه آن‌ها حین کار سفت و سخت بودند، تسمه‌های دور بسته‌های کالاها به آن‌ها قلاب می‌شد، به انتهای جرثقیل‌های بلند. زنجیرهای دور کالاها به ناله می‌افتادند و با صدای بلند به گوشه کشتی کشیده می‌شدند؛ و کل کشتی، در حالی که دو طرفش غرق بخار می‌شد، به لرزه افتاد. جوکس فریاد زد: «نه. این کارو نکردم. فایده‌ش چیه؟ اصلاً فکر نکنم بشه کاری کرد که یه همچی مردی حرف آدمو درک کنه. حالمو می‌گیره.»

در همان لحظه، ناخدا مک‌ور که از ساحل برگشته بود، پا به عرشه گذاشت، چتر به دست، به همراه یک چینی سوگوار و متین، که پشت سر ناخدا، با کفش‌هایی با کف‌هایی از جنس ابریشم و کاغذ پیش می‌آمد، و او هم چتر به دست داشت.

ناخدای نان-شان که با صدایی رسا حرف می‌زد و طبق عادت به چکمه‌هایش خیره شده بود، گفت که در این سفر رفتن به فو-چائو ضروری است، و ابراز تمایل کرد که آقای روت فردا بعد از ظهر، درست سر ساعت یک، بخار کافی برای به حرکت درآوردن کشتی داشته باشد. بعد کلاشه را پس زد تا پیشانی‌اش را پاک کند، و همزمان احساس کرد که در هر حال از رفتن به ساحل بیزار است؛ و همان موقع، آقای روت بالای سر او، بی آن‌که کلامی به زبان بیاورد، با حالتی خشک و جدی سیگار می‌کشید و آرنج دست راستش را کف دست چپش گذاشته بود. بعد ناخدا به جوکس دستور داد که عرشه سینه کشتی را از کالاها خالی کند. دویست باربر باید آن زیر مستقر می‌شدند. شرکت بون هین آن کارگرها را راهی خانه‌هایشان کرده بود. بیست و پنج کیسه برنج هم مستقیماً با یک قایق باری چینی به کشتی آورده می‌شد تا

انبار شود. ناخدا مک‌ور گفت، همه آن‌ها کارگرانی با هفت سال سابقه کاری هستند و هر کدامشان صندوقی چوبی از جنس درخت کافور به همراه دارند. نجار کشتی باید مشغول کار می‌شد و بست‌های حدوداً هشت سانتیمتری در عرشه زیرین کشتی می‌کوبید تا صندوق‌ها در طول سفر با ضربه امواج راه نیفتند. بهتر بود جوکس فوراً به این مسئله رسیدگی می‌کرد. «می‌شنوی، جوکس؟» این مرد چینی با همین کشتی تا فو-چائو آن‌ها را همراهی می‌کرد - در واقع، او می‌شد مترجم آن‌ها.

جوکس حواسش جمع بود تا در میان این دستورات، جمله اجباری «بله، قربان»، را، که بدون هیچ شور و شوقی بر زبانش جاری می‌شد، به موقع ادا کند. جمله تند و تیز او، «بیا، جان؛ درست همه جا رو نگاه کن»، باعث شد مرد چینی، که پشت سر ناخدا ایستاده بود، دوباره راه بیفتد.

جوکس، که استعدادی در یادگیری زبان‌های خارجی نداشت، با زمختی تمام با زبان انگلیسی دست و پا شکسته گفت: «اونچی می‌خوای ببینی، با نگاه می‌تونی بکن.» بعد به دریچه باز کشتی نگاه کرد. «می‌خوای شماره یک جا واسه خوابیدن، ها؟»

به اقتضای این‌که خودش را از نژاد برتر می‌دانست، تند و تلخ شده بود، اما رفتارش غیردوستانه نبود. مرد چینی، مغموم و خاموش، به دالان تاریک زیر دریچه خیره شد، انگار بالای گوری ایستاده بود که داشت خمیازه می‌کشید. جوکس گفت: «پایین نه هیچ بارونی - متوجه؟ هوا که آفتابی، کارگر بالا بیاد،» و بعد در حالی که موتورهای تخیلش حساسی گرم شده بود، در ادامه گفت: «می‌شه همچی - پوووو!» ریه‌هایش را پر از هوا کرد و بازدم سنگینش را بیرون داد. «می‌بینی - جان؟ نفس - هوا تازه. خوب. ها؟ حواس لباس شُست، چوچو، بالا - متوجهی، جان؟»

با هیجان و اغراق دست‌ها و دهانش را طوری تکان داد که به هر نحو که

شده، مفهوم برنج خوردن و شستن رخت‌چرک‌ها را به او القا کند؛ و مرد چینی که ظن و بی‌اعتمادی‌اش را نسبت به آن نمایش لال‌بازی پشت رفتاری توأم با آرامش و خونسردی و آمیخته به حزن و غمی لطیف و موقرانه پنهان می‌کرد، با چشم‌های بادامی‌اش به جوکس و آن دریچه و دوباره به جوکس خیره شد. با صدایی نرم و حزن‌آلود، زیر لب گفت: «بسیال خوب»، و با عجله و در حالی که سعی می‌کرد به موانع سر راهش برخورد نکند، روی عرشه قدم زد. بعد سرش را خم کرد و از زیر یک ردیف ده‌تایی گونی کثیف و پُر از کالاهای گران‌قیمت که بوی مشمئزکننده‌ای داشت رد شد.

در این اثنا، ناخدا مک‌ور به روی پُل رفته و از آن‌جا وارد اتاق نقشه شده بود، اتاقی که در آن نامه‌ای که دو روز پیش شروع شده بود، حال منتظر پایان یافتنش بود. این نامه‌های بلندبالا با این کلمات آغاز می‌شدند: «همسر عزیزم»، و خدمتکار ناخدا در فواصل زمانی میان ساییدن کف کابین و گرفتن گرد و غبار روی جعبه‌های کرومومتر، از هر فرصتی برای خواندن آن نامه‌ها استفاده می‌کرد. این نامه‌ها به مراتب بیش از آنچه برای همسر ناخدا، کسی که آن خطوط برای چشم‌هایش نوشته شده بود، جذاب باشند، برای خدمتکار شوهرش جالب بودند؛ و دلیل این توجه و علاقه هم این بود که در این نامه‌ها شرح دقیق و موبه‌موی سفرهای پی‌پی‌نان - شان می‌آمد.

ناخدایش، کاملاً وفادار به واقعیات، واقعیاتی که آگاهی‌اش انعکاس دهنده آن‌ها بود، این جزئیات را با دقتی فوق‌العاده زیاد به روی کاغذ می‌آورد. خانه واقع در حومه شمالی لندن، که این نامه‌ها به آدرسش ارسال می‌شد، در مقابل پنجره‌های کمانی‌اش باغچه‌ای جمع و جور داشت، و ایوانی طولانی و قشنگ، در ورودی خانه شیشه‌رنگی و چارچوبی شبیه سرب داشت. بابت آن خانه سالی پنج و نیم پوند اجاره می‌داد، و فکر می‌کرد این اجاره خیلی هم زیاد نیست، چون خانم مک‌ور (آدمی پرمده‌عا با‌گردنی باریک و رفتاری

تحقیق‌آمیز) بانویی مقبول و تمام‌عیار بود، و در آن محله همه او را آدمی «کاملاً برتر» از دیگران تلقی می‌کردند. تنها راز زندگی این زن، ترس فلاکت‌بارش از فرا رسیدن زمانی بود که شوهرش به خانه می‌آمد تا برای همیشه ماندگار شود. زیر همان سقف دخترش، لیدیا، و پسرش، تام، هم زندگی می‌کردند. این دو فرزند چندان پدرشان را نمی‌شناختند. از نظر آن‌ها، او مهمانی ممتاز بود که خیلی کم به خانه آن‌ها می‌آمد، و شب‌هنگام در اتاق غذاخوری پیپ می‌کشید و در خانه می‌خوابید. دختر لندوک در مجموع از او خجالت می‌کشید؛ پسر بدون هیچ رودربایستی و صادقانه نسبت به او بی‌اعتنا بود، بدون تصنع و کمی شادمانه، مثل پسرانی که خلق و خویی مردانه داشتند. و ناخدا مک‌ور از ساحل چین سالی دوازده بار برای خانه نامه می‌نوشت، و با لحنی جذاب ابراز امیدواری می‌کرد که همسرش نگذارد «بیچه‌ها فراموش» اش کنند و نامه را با عنوان «پدري که خیلی دوستتان دارد» امضا می‌کرد، چنان خونسرد که انگار این کلمات که مردان خیلی زیادی مدت‌ها از آن استفاده کرده بودند، صرف‌نظر از شکلشان، چیزهایی فرسوده و قدیمی بودند که معنایشان دیگر از دست رفته بود.

آب‌های شمال و جنوب چین عرض کمی دارند. این آب‌ها دریاهایی هستند پُر از واقعیت‌های یومیه و روشن و بدیهی، مثل جزایر، کران‌ماسه‌ها، صخره‌های مرجانی و جریان‌های سریع و متغیر دریایی – واقعیت‌هایی در هم تنیده و پیچیده در هم که در عین حال، برای ملوان‌ها حکم زبانی رسا و کاملاً روشن را دارند. زبان آن‌ها برای ناخدا مک‌ور با حسی که نسبت به واقعیات داشت خیلی جذاب بود، چنان با شدت و حدت که اتاق رسمی اش را در پایین کشتی رها کرده و روزهایش را عملاً روی پُل کشتی اش سپری می‌کرد، و اغلب اوقات می‌گفت غذایش را برایش بفرستند بالا، و شب‌ها هم در اتاق نقشه می‌خوابید. و نامه‌هایش را هم همان جا می‌نوشت. همه نامه‌ها،

بدون استثنا، یک جمله واحد داشتند: «در این سفر هوا خیلی خوب بوده»، یا جمله‌ای دیگر به همین معنا. و این جمله نیز با همان استمرار خارق‌العاده‌اش، مثل همه جملات دیگر در نامه‌هایش، از دقت و صحت بالایی برخوردار بود.

آقای روت هم به همین شکل نامه می‌نوشت؛ فقط هیچ کس روی عرشه نمی‌دانست که وقتی قلم به دستش می‌افتاد، چه نامه‌های پرو پیمانی می‌نوشت، چون سرمهندس قدرت تخیل خوبی داشت و همیشه در کشوی میزش را قفل می‌کرد. همسرش از سبک او خیلی لذت می‌برد. این زوج بچه‌دار نشده بودند، و خانم روت، زنی چهل ساله و درشت‌اندام و فراخ‌سینه و شاد و شنگول، با مادر بی‌دندان و قابل احترام خانم روت در حوالی تدینگتون کلبه‌ای کوچک داشت. خانم روت پشت میز صبحانه نامه‌هایش را با چشمانی مشتاق می‌خواند و بخش‌های جالب نامه‌ها را با صدایی لبریز از سرخوشی، با صدایی بلند و جیغ‌مانند، برای بانوی پیر، که گوش‌های سنگینی داشت، می‌خواند و در مقدمه هر بخش از نامه‌ها، برای هوشیار کردن پیرزن فریاد می‌زد: «سولومون می‌گه!» این زن جملات سولومون را با لحنی پرشور و آتشین برای غریبه‌ها نیز می‌خواند و آن‌ها را با آن متن‌های غیرمعمول و نیز لحن شاد و غیرمنتظره‌اش حین خواندن آن‌ها مات و مبهوت می‌کرد. روزی که دستیار جدید کشیش برای اولین بار به کلبه آن‌ها سر زد، خانم روت با استفاده از موقعیتی که پیش آمده بود گفت: «همون‌طور که سولومون می‌گه: 'مهندسایی که با کشتی به دریا می‌رن، عجایب طبیعت ملوانی رو می‌بینن؛'» اما با تغییر حالت چهره مهمانش سکوت کرد و به او خیره ماند.

مرد جوان که خیلی سرخ شده بود، با لکنت گفت: «سولومون.... اوه!...»

خانم روت، باید بگم... من...»

خانم روت با فریادی رسا اعلام کرد: «اون شوهرمه»، و با حرکتی سریع به پشتی صندلی اش تکیه داد. بعد که متوجه ماهیت خنده دار قضیه شد، دستمالی جلو چشمانش گرفت و، بی ملاحظه و بی پروا، خندید، و همزمان مرد جوان نیز به ظاهر لبخندی زد، و به خاطر بی تجربگی اش در رویارویی با زنان شادی مثل خانم روت، به این نتیجه رسید که او به شکل انزجاربرانگیزی دیوانه است. بعدها برای هم دوستان خیلی خوبی شدند؛ چون بعداً که در ذهن خود، او را از گستاخی و بی پروایی تبرئه کرد، به این نتیجه رسید که خانم روت اتفاقاً آدم بسیار ارزشمندی است؛ و کمی بعد متوجه شد که می تواند بدون پس کشیدن و طفره رفتن، بخش های دیگر نامه های سولومون را که حاوی تجارب و عقل و درایت او بود نیز بپذیرد.

یک بار همسر سولومون از قول او گفته بود: «من به نوبه خودم، ناخدای ابله و کودن را خیلی راحت تر از ناخدهای رذل و خودسر تحمل می کنم. برای پذیرفتن آدم های احمق راهی وجود دارد؛ اما آدم رذل باهوش و غیرقابل اعتماد است.» این نتیجه گیری کلی و خودنمایانه در صداقت ناخدا مکور ریشه داشت، خصلتی که به خودی خود کاملاً بدیهی و روشن بود. از طرف دیگر، آقای جوکس، ناتوان از تعمیم دادن جزئیات و تبدیلسان به مسائلی کلی، مجرد و بی نامزد، از سر عادت، به شیوه ای دیگر دریچه قلبش را رو به رفیقی قدیمی و همکار سابقش باز می کرد، مردی که در سمت افسر جانشین بر عرشه کشتی ای تجاری در مسیر اقیانوس اطلس خدمت می کرد.

اول از همه، او بر منافع تجارت شرقی تأکید داشت، و به برتری آن به کار در خطوط تجاری غربی اشاره می کرد. او آسمان، دریاها، کشتی ها و زندگی بی دغدغه خاور دور را با تمام وجود تحسین می کرد؛ و همه جا پافشاری می کرد که نان - شان به عنوان کشتی اقیانوس پیما نظیر ندارد.

در نامه اش نوشت: «ما اونیفرم با نشان برنجی نداریم، اما این جا همه با هم

برادریم. همه قاطیِ همدیگر هستیم و مثل خروس‌های جنگی زندگی می‌کنیم.... همه رفقای گروه سیاه آدم‌های شرافتمندی هستند، و سول پیر، فرمانده ملوان‌ها، چوب خشک است. ما دوستان خوبی هستیم. و اما پیرمرد ما، ناخدایی آرام‌تر از او پیدا نمی‌شود. گاهی فکر می‌کنید آن قدر عقل ندارد که متوجه اشتباهات بشود. اما این طور نیست. امکان ندارد. حالا چند سالی است که فرمانده شده است. هیچ کار احمقانه‌ای انجام نمی‌دهد، و بدون این‌که کسی را نگران کند، کشتی‌اش را به سلامت به مقصد می‌رساند. به نظرم به هیچ وجه روحیه لذت بردن از ایجاد قیل و قال را ندارد. من از او سوءاستفاده نمی‌کنم. اجازه این کار را نمی‌دهم. خارج از روال معمول وظایفش، انگار نیمی از حرف‌هایی را که به او می‌زنید درک نمی‌کند. این مسئله همیشه مایه خنده ما می‌شود؛ اما بودن در کنار چنین مردی، از یک طرف، ملال آور هم است - منظورم در درازمدت است. سول پیر می‌گوید او زیاد اهل گفتگو نیست. گفتگو! او، خدایا! او اصلاً حرف نمی‌زند. چند روز پیش زیر پل با یکی از مهندس‌ها گپ می‌زد، و به احتمال زیاد او هم حرف‌های ما را شنید. وقتی رفتم تا کشیکم را تحویل بگیرم، او از اتاق نقشه بیرون آمد و نگاهی دقیق به اطراف انداخت، نگاهی به قطب‌نما کرد و چشمان نیم‌بسته‌اش را به ستاره‌ها دوخت. این عملکرد معمول اوست. به من گفت: 'شما بودی تو مسیر پشت دریچه حرف می‌زدی؟' گفتم: 'بله، قربان.' پرسید: 'با مهندس سوم؟' گفتم: 'بله، قربان.' به سمت راست کشتی رفت و روی چارپایه کوچکش نشست و حدود نیم ساعت هیچ صدایی از او درنیامد، جز یک بار که عطسه کرد. بعد از چند لحظه شنیدم که از جایش بلند شد، و قدم‌زنان به سمت راست کشتی، جایی که من در آن ایستاده بودم، آمد و گفت: 'من نمی‌فهمم شما چه چیزی برای حرف زدن دارید. دو ساعت تموم! قصد سرزنش کردن ندارم. توی ساحل مردم مدام مشغول همین کارن، و شبم که

می‌شه، می‌شینن و موقع نوشیدنی خوردن باز حرف می‌زنن. حتماً یه حرفو مدام تکرار می‌کنن و تکرار می‌کنن. اصلاً نمی‌فهمم.»

«تا به حال چنین حرفی شنیده‌ای؟ و در این مورد خیلی هم صبور بود. دلم خیلی برایش سوخت. اما گاهی هم از کوره در می‌رود. البته هیچ کس او را ناراحت نمی‌کند، حتی اگر دلش از او پُر باشد، که البته نیست. آن قدر معصوم است که اگر شست دستت را بکنی توی بینی‌ات و انگشتانت را رو به او تکان بدهی، او فقط با حالتی جدی به این فکر می‌افتد که چه به سرت آمده. یک بار خیلی ساده گفت همیشه به این فکر می‌کند که چی باعث می‌شود مردم این‌طور عجیب و غریب رفتار کنند. تا این حد خنگ است، و این عین حقیقت است.»

این‌ها مطالبی بود که آقای جوکس با قلب سرشار از شور و تخیل فعال و افسارگسیخته‌اش برای رفیقش در کشتی تجاری اقیانوس غربی می‌نوشت. او نظرش را صادقانه بیان کرده بود. سعی کردن برای تحت تأثیر قرار دادن چنین مردی ارزشش را نداشت. اگر دنیا پُر از چنین مردانی شده بود، زندگی برای جوکس چیزی ملال‌آور و بی‌فایده می‌شد. البته بارها با آب و هوای خیلی بد روبرو شده بود. بارها خیس خالی شده بود، معذب و به مفهوم معمول کلمه خسته، فرسوده در یک لحظه و بی‌خیال در لحظه بعد. به نحوی که در مجموع حق داشت در خانه و کاشانه‌اش شرایط آب و هوا را مساعد اعلام کند. اما هرگز با قدرت عظیم و خشم و قهرِ عنان‌گسیخته روبرو نشده بود، توفشی که پایان می‌یابد و می‌گذرد، اما هرگز برای همیشه آرام نمی‌گیرد — خشم و قهرِ توفنده دریا. می‌دانست که چنین چیزی وجود دارد، همان‌طور که ما می‌دانیم جنایت و نفرت وجود دارند؛ او در مورد این ناآرامی چیزهایی شنیده بود، همان‌طور که شهروندی صلح‌دوست و آرام در مورد جنگ‌ها و قحطی‌ها و سیل‌ها مطالبی می‌شنود، ولی در عین حال، نمی‌داند که این

پدیده‌ها واقعاً چه معنایی دارند - اما شاید مثلاً درگیر بلوایی خیابانی شده بود، یا یک بار بدون خوردن شام راهی سفر شده بود، یا زیر رگبار باران تمام جانش خیس شده بود. ناخدا مک‌ور بر سطح اقیانوس‌های جهان سفر کرده بود، درست مثل مردانی که بر سطح سالیان عمر و هستیشان سفر می‌کنند تا، نرم و آهسته، به قعر گور آرام خود ب‌سُرند، در عین جهل و نادانی نسبت به زندگی تا دم واپسین، بی‌آن‌که درک کنند این زندگی تا چه حد می‌تواند آبستن بی‌وفایی و عهدشکنی، خشونت و ترس و وحشت باشد. بر خشکی و در دریا چنین مردان سعادت‌مندی وجود دارند - یا مردانی که تقدیر یا دریا از آن‌ها بیزارند.

فصل دوم

ناخدا مک‌ور با دیدن اُفت مستمر فشارسنج با خود گفت: «انگار قراره هوا یک کم به هم بریزه.» این دقیقاً همان جمله‌ای است که او به خودش گفت. هوای بیش و کم بد را قبلاً تجربه کرده بود - این صفت بد را اساساً در مورد شرایط آب و هوایی‌ای به کار می‌بردند که دریانوردان را تاحدی به دردمس می‌انداخت. اگر یکی از مقامات رسمی و قابل اتکا به او اطلاع داده بود که قرار است با آشوبِ مصیبت‌بارِ جوّی عملاً روز محشر فرا برسد، او باز هم این خبر را این‌طور تفسیر می‌کرد که قرار است هوا یک کم به هم بریزد، و همین و بس، چون از طوفان‌های بنیان‌برکن هیچ تجربه‌ای نداشت، و تصوراتی که انسان دارد ضرورتاً به معنای درک عمیق حوادث نیستند. طبق قوانین تصویب‌شده در پارلمان، قبل از این‌که او برای پذیرش فرماندهی کل کشتی ذیصلاح تشخیص داده شود، باید به چند سؤال ساده در بارهٔ موضوع طوفان‌های پیچشی مانند توفندها، تندبادها و طوفان‌های دریایی جواب می‌داد؛ و گویا او به این سؤال‌ها جواب داده بود، چون حالا فرمانده نان-شان بود، در آب‌های چین و آن هم در فصل طوفان‌خیز. اگر هم جواب داده بود،

حالا هیچ چیز یادش نمی‌آمد. اما فعلاً گرما و هوای شرجی آزارش می‌داد. بعد به روی پُل آمد، اما عذابش کم‌تر نشد. هوا دَم‌کرده و شرجی بود. ناخدا مثل ماهی نفس نفس می‌زد و انگار آبشش‌هایش مدام باز و بسته می‌شد، و احساس می‌کرد که حال و احوالش اصلاً روبراه نیست.

نان-شان بر سطح دایره‌مانند دریا، که مثل تکه ابریشمی طوسی‌رنگ صاف و درخشان بود، شیاری باقی می‌گذاشت که پشت سرش محو می‌شد. خورشید، محو و بدون درخشش چشمگیر، گرمای سربی‌اش را با نوری عجیب و محو بر سطح آب پخش می‌کرد و مردان چینی روی عرشه دمر دراز شده بودند. صورت‌های بدون خون و تکیده و زردشان مثل صورت آدم‌های علیل و صفراپی بود. ناخدا مک‌ور به‌خصوص متوجه دو نفر از آن‌ها بود، و آن دو به پشت، زیر پُل کشتی دراز کشیده بودند. به محض این‌که چشم‌هایشان را بسته بودند، شبیه میّت شده بودند. اما سه نفر دیگرشان در جلو کشتی، وحشیانه با هم مرافعه می‌کردند؛ و مردی درشت‌اندام و نیمه‌برهنه با شانه‌هایی شبیه به شانه‌های هرکول، شل و وارفته، روی جرثقیل کابلی لمیده بود؛ مردی دیگر روی عرشه نشسته، زانوهایش را بالا داده و سرش را یک‌ور پایین انداخته بود و با حالتی دخترانه و رخوتی سنگین که در تمام وجود و حرکات انگشتانش نمود یافته بود، داشت موهایش را دُم‌اسبی می‌بست. دود با زحمت و تقلا از دودکش بیرون می‌زد، و به جای این‌که چون نهر پشت کشتی امتداد پیدا کند، مثل ابری سیاه و دوزخی، که بوی سولفور می‌داد، در فضا پخش و پراکنده می‌شد و بارانی از ذرات دوده بر عرشه‌ها می‌بارید.

ناخدا مک‌ور پرسید: «شما اون‌جا چی کار داری می‌کنی، آقای جوکس؟» این لحن غیرمعمول ناخدا هنگام خطاب قرار دادن دیگران، با این‌که بیش از حرف زدن به تته‌پته شبیه بود، باعث شد آقای جوکس ناگهان از جا بجهد، انگار کسی با چیزی به زیر دنده پنجمش سیخونک زده بود؛ نیمکتی کوتاه را به روی پل آورده و رویش نشسته بود و طنابی دور پاهایش پیچیده و تکه‌ای